



## Chapter 7

لطفا این ترجمه را فقط از  
ادرس های ذکر شده تهیه  
کنید.

مترجم: Mornick

Myanim.es.ir

@myMangas

@myAnimes

@myAnimess

زمانی که آلیس من را به اتاق ناهار خوری برگرداند، اشراف زاده موی طلایی و لوسین پشت میز نشسته و مشغول استراحت بودند. دیگر بشقاب های غذا جلویشان وجود نداشت اما در عوض در حال مزه مزه کردن شراب از جام های طلایشان بودند. طلای واقعی نه روکش یا رنگ. همانطور که وسط اتاق ایستاده بودم، کارد و چنگال های ناهماهنگمان به یادم آمد. همچین ثروتی- همچین ثروت سرگیجه آوری اونم وقتی که ما هیچی نداریم! خدای من!

نستا مرا موجود نیمه وحشی صدا کرده بود. اما در مقایسه با او، در مقایسه با این مکان، با آن شیوه ای که بی دغدغه و به زیبایی جام هایشان را نگه داشته بودند، و آنطوری که مرد موطلایی مرا صدا کرده بود... و در مقابل همه این اشراف زاده ها درواقع ما موجودات نیمه وحشی محسوب می شدیم. حتی اگر آن ها کسایی بودند که خز و پنجه داشتند.

غذا هنوز روی میز بود، و رایحه چاشنی ها و ادویه غذاهایی که در هوا پخش بود مرا به سمت خود می کشید. من از گشنگی در حال مرگ بودم و سرم به طرز اعصاب خوردکنی گیج می رفت.

ماسک اشراف زاده موطلایی با آخرین پرتوهای آفتاب عصرگاهی می درخشید: "قبل از اینکه دوباره بپرسی باید بگم که غذا مشکلی برات نداره."

او به صندلی انتهای میز اشاره کرد. و اثری از پنجه هایش نبود. وقتی حرکتی نکردم آه تندی کشید:

"خب پس چی می خوای؟"

اما من از اینکه می خواهم غذا بخورم، و فرار کنم و خانواده ام را نجات دهم چیزی نگفتم.

لوسین که پشت میز نشسته بود با کلمات کش داری گفت:  
"بهت که گفته بودم، تملین"

او نگاه کوتاه و سریعی به دوستش انداخت:

"استعدادات تو زمینه زنا تو دهه های گذشته به شدت افت کرده."

تملین. با اخم به لوسین که در جایش جابه جا می شد خیره شد. و من تلاش کردم به خاطر دریافت اطلاعات جدید از لوسین سرجایم خشک نشوم. دهه ها.

تملین خیلی از من بزرگتر به نظر نمی رسید، اما او به گونه نامیراها تعلق داشت. او میتواندست صدها یاحتی هزاران سال داشته باشد. در حالیکه مشغول بررسی صورت های عجیب ماسک دارشان بودم دهانم خشک شد\_اسرار آمیز، باستانی و مغرور. مانند خدایانی استوار و ساکن یا درباریانی مهلک و وحشی.

لوسین در حالیکه تنها چشم حناییش روی من زوم شده بود گفت:

"خیلی بهتر از قبل به نظر میرسی، و از اونجایی که قراره با ما زندگی کنی این برات یه جورایی تسکین و آرامشه، هرچند که یه تونیک به زیبایی یه پیراهن نیست."

گرگا آماده حمله ان، و این تو طبیعتشونه، درست مٹ دوستشون. و من در آن لحظات به شدت مراقب طرز بیان و صحبت کردنم و حتی نفس هایی که می کشیدم هم بودم، گفتم:

"ترجیح میدم اون پیراهنو نپوشم."

لوسین زمزمه وار پرسید:

"و چرا نه؟"

و این تملین بود که به جای من جواب می داد:

"چون کشتن ما زمانی که شلوار پاشه راحت تره."

تلاش کردم چهره ام را بی حالت نشان دهم و همانطور که ارزو می کردم قلبم آرام شود، گفتم:

"الان که من اینجام، قصد...قصد دارید با من چیکار کنید؟"

لوسین هوا را با فشار از بینی اش خارج کرد، اما تملین با ناراحتی غرید:

"فقط بشین."

یک صندلی خالی در آنسوی میز بیرون کشیده شده بود. یک عالمه غذای داغ روی میز قرار داشت و رایحه فریبنده آنها در هوا پراکنده بود. زمانی که من در حال حمام کردن و نظافت بودم احتمالاً خدمتکاران غذاهای جدید آورده بودند. چقدر غذا اسراف شده بود. دست هایم را مشت کردم.

"ما قرار نیس گازت بگیریم."

دندان های سفید لوسین جوری برق زد که انگار دقیقا خلاف این جمله منظورش بوده است.

همان طور که به صندلیم نزدیک می شدم و می نشستم تلاش کردم تا از نگاه خیره او و آن فلز زنده عجیب داخل چشمانش که روی من زوم شده بود اجتناب کنم.

تملین بلند شد و شروع به قدم زدن دور میز کرد، نزدیک و نزدیک تر می شد، هر حرکتش نرم و مرگبار بود، یک شکارچی قدرتمند و اصیل! خیلی سخت بود که همچنان حالتی را حفظ کنم مخصوصا زمانی که یک بشقاب برداشت، سمت من آمد و مقداری گوشت و سس داخل آن ریخت.

به آرامی گفتم:

"میتونم برای خودم غذا بکشم."

هرکاری، هرکاری می کردم تا او را به اندازه کافی از خودم دور کنم.

تملین ایستاد، آنقدر نزدیک بود که فقط با یک ضربه توسط آن پنجه های پنهان شده زیرپوستش میتوانست گلوی مرا از هم بدرد. به همین دلیل بود که روی آن حمایل چرمی هیچ سلاحی نبود، اصلا چرا باید از آنها استفاده کنی وقتی خودت یک سلاحی؟! با خشونت گفتم:

"این برا یه انسان افتخار محسوب می شه که یه اشراف زاده ازش پذیرایی کنه."

آب دهانم را به سختی قورت دادم. او به پر کردن بشقابم با غذاهای مختلف ادامه داد و زمانی دست کشید که بشقاب پر از گوشت و سس و نان شده بود، و بعد هم لیوانم را با شراب گازدار کم رنگی پر کرد. سپس به آرامی به سمت جایش برگشت و من نفسم حبس شده ام را رها کردم هرچند، احتمالاً آن را شنیده بود.

در آن لحظه بیشتر از هرچیزی مایل بودم که سرم را داخل بشقابم فرو کنم و بعد هم به سمت میز حمله کنم و تمام غذاهای روی آن را ببلعم اما دست هایم را زیر ران هایم گذاشته و به آن دو پری زل زده بودم.

آن ها به دقت مرا تماشا می کردند طوری که نمیشد اسم آن را نگاه تصادفی یا عادی گذاشت. تملین کمی صاف تر نشست و گفت:

"تو...بهتر از قبل بنظر میای."

اون یه تعریف بود؟ می توانستم قسم بخورم که لوسین با این حرف به نشانه تشویق و دلگرمی رو به او سر تکان داده بود.

"و موهاتم... تمیز شدن."

شاید این گرسنگی شدید من بود که باعث شده بود که در اثر تلاش ضعیف او برای چاپلوسی دچار توهم و خیالات بشوم. با این حال به عقب تکیه دادم و تلاش کردم کلماتم ملایم و آرام باشد، جوری که باهر شکارچی دیگری اگر روبرو می شدم حرف میزد:

"تو جزو طبقه اشرافی... یه پری نجیب زاده؟"

لوسین سرفه ای کرد و نگاهش را به تملین دوخت:

"میتونی به این سوال جواب بدی."

تملین جواری اخم کرده بود که انگار داشت دنبال چیزی برای پاسخ به من می گشت، او گفت:

"بله."

و به دادن این پاسخ اکتفا کرد:

"هستیم."

عالی شد. یه مرد پری\_کم حرف. من دوستش را کشته بودم و یک مهمان ناخوانده بودم. من هم بودم نمی خواستم با همچین کسی صحبت کنم.

"الان که اینجام قصد داری با من چیکار کنی؟"

چشمان تملین صورتم را هدف گرفته بود:

"هیچی. هرکاری دوست داری بکن."

به خودم جرأت دادم و پرسیدم:

"پس من برده تو نیستم؟"

شراب در گلوی لوسین پرید و باعث شد سرفه کند. اما تملین حتی لبخند هم نزد:

"من برده نگهداری نمی کنم."

اهمیتی به فشاری که از روی سینه ام برداشته شده بود ندادم و با سماجت پرسیدم:

"اما من اینجا باید با زندگیم چیکار کنم؟ تو.. تو ازم میخوای عوضشو بهت پس بدم؟ باید کار کنم؟"

یه سوال احمقانه! اصن ممکن بود همچین چیزی تو ذهنش نباشه ولی من باید میپرسیدم.

تملین خشک گفت:

"این که تو با زندگیت میخوای چیکار کنی مشکل من نیس."

لوسین به صورت منظورداری گلویش را صاف کرد و تملین چشم غره ای به سمتش پرتاب کرد.

بعد از رد و بدل کردن نگاهی که معنیش را نفهمیدم، تملین آهی کشید و گفت:

"تو هیچ... علاقه مندی خاصی نداری؟"

"نه"

خب این حرف کاملاً درست نبود اما من تصمیم نداشتم درباره نقاشی با او صحبت کنم. نه زمانی که کاملاً از ظاهرش معلوم بود که با همین مودبانه حرف زدن با من هم مشکل دارد.

لوسین زیر لب غر زد:

"چه انسان معمولی ای."



تملین دهانش را به یک سو چرخاند و گفت:

"هرکاری که دلت خواست میتونی با وقتت بکنی فقط دردرس درست نکن."

"پس تو منظورت اینه که من تا ابد قراره اینجا بمونم."

چیزی که واقعا میخواستم بگویم این بود: پس من باید تو/این مکان مجلل و  
لاکچری بمونم در حالیکه خونوادم دارن از گشنگی میمیرن؟

تملین کوتاه و مختصر جواب داد:

"من قوانینو ننوشتم."

گفتم:

"خونواده من دارن از گشنگی میمیرن."

اصلا قصد نداشتم التماس کنم/ونم نه برای/این. من قول داده بودم و انقدر  
به این قول وفادار مانده بودم که خودم را از دست داده بودم و اگر آن را کنار  
می گذاشتم بقیه از دست می رفتن:

"لطفا بذار برم. باید....باید یه روزنه ای خارج از قوانین پیمان نامه وجود داشته  
باشه، یه راه دگ برا جبران کردن."

لوسین گفت:

"جبران؟ تو تا الان معذرت خواهیم نکردی، کردی؟"

ظاهرا تمام تلاش هایی که برای چاپلوسی و تملق من کرده بودند از بین رفته بود. مستقیم به تنها چشم حنایی رنگش چشم دوختم و گفتم:

"متاسفم."

لوسین به صندلیش تکیه داد:

"چجوری کشتیش؟ یه جنگ خونین بود یا اینکه نه یه قتل سرد و راحت؟"

تیره پشتم خشک شد:

"اول با یه تیر تیس زخمیش کردم. و بعد یه تیر معمولی به چشمش زدم. اون اصلا مقاومت نکرد و نجنکید و بعد از این که تیر اولو بهش زدم فقط به من زل زده بود."

لوسین با صدای هیس مانند خشمناکی گفت:

"با این حال به هرطریقی شد کشتیش، حتی با اینکه هیچ حرکتی برا حمله بهت نکرد. و تازه بعدش پوستشم کندی."

تملین رو به ملازمش غرید:

"کافیه لوسین."

به سمت من چرخید\_باستانی، بی رحم و سرسخت:

"نمیخوام جزییاتشو بشنوم."

قبل از اینکه چیزی بگوید گفتم:

"خونوادم بدون من یه ماهم دووم نمیارن."

لوسین با دهان بسته خندید و من دندان هایم رو هم ساییدم، و پرسیدم:

"میدونی گرسنه موندن چه حسی داره؟"

خشم جوری درونم شدت می گرفت که عqlم را زایل می کرد:

"میدونی چه حسی داره اینکه ندونی وعده غذای بعدیت کیه؟"

فک تملین فشرده شد:

"تو انقد نگاهت به پریا بده که باور کردی من تنها منبع درآمد و غذای اون

خونواده رو میگیرم و هیچ جایگزینی براش نمی دارم؟"

صاف نشستم:

"قسم میخوری؟"

حتی با اینکه پریان نمیتوانستند دروغ بگویند، باید آن را می شنیدم.

خنده ای ضعیف و از روی ناباوری کرد:

"رو هرچیزی که هستم و دارم قسم میخورم."

"چرا وقتی داشتیم کلبه رو ترک میکردیم نگفتی؟"

پنجه های تملین داخل دسته های صندلی فرو رفته بود:

"اونوقت باورم میکردی؟ اصن الان باورم می کنی؟"

"چرا من باید یه کلمه از حرفای تو رو باور و بهت اعتماد کنم؟ شماها همتون

خدای اینید که حقایقو به نفع خودتون تغییر بدید."

تملین با خشونت گفت:

"یه عده میگن اصلا عاقلانه نیس که تو خونه یه پری بهش توهین کنی. میگن تو باید ممنون باشی که بجای اینکه یکی دگ از هم نوعام پیدات کنه و خواستار طلبش بشه، من پیدات کردم و از جونت گذشتم و بعد بهت یه شانس دوباره برا یه زندگی راحت دادم."

عقل به یه ورم\_ پاهایم را به سرعت حرکت داده و ایستادم، اما زمانی که دست های نامریی روی بازوهایم نشستند و مرا سرجایم پرت کردند، تقریباً نزدیک بود که صندلیم به عقب پرت شود.

تملین گفت:

"هرکاری که داشتی بهش فکر میکردی رو نکن."

اما من همچنان تحت تاثیر رایحه تند جادویی که بینی ام را می سوزاند، بودم. تلاش کردم در جایم پیچ و تاب بخورم تا ببینم بندهای نامریی هنوز دورم هست یا نه. اما دست هایم محکم نگه داشته شده بودند و پشتم به طرز دردناکی به چوب صندلی فشرده شده بود. نگاهم به چاقویی که کنار بشقابم قرار داشت افتاد. باید اول آن را برمیداشتم\_چه تلاش بیهوده ای بود چه نبود باید اینکار را امتحان می کردم.

تملین با نرمی بیش از حد گفت:

"من یه بار دگ میخوام بهت هشدار بدم. فقط یه بار، و بعد این به تو بستگی داره آدمیزاد. من اهمیتی نمیدم اگه بری یه جای دگ از پریتیان زندگی کنی. اما اگه از دیوار بگذری و فرار کنی، خونوات، دگ ازشون مراقبتی نمیشه."

کلماتش مانند سنگ به سرم میخورد. اگر فرار می کردم، اگر تلاش می کردم که از اینجا بروم آنوقت ممکن بود خانواده ام را به سرنوشت بدی گرفتار کنم. و اگر جرأت می کردم که ریسک کنم و موفق می شدم که به آن ها برسم آن وقت آن ها را کجا میخواستم ببرم؟ من نمی توانستم خواهرانم را روی یک کشتی جا بدهم. به محض اینکه ما به جای دیگری رسیدیم، به یک جای امن، هیچ جایی برای زندگی نداشتیم. اما در مورد او، که رفاه خانواده مرا تأمین کرده بود برای مقابله بامن، که اگر پایم را از مرز رد کنم بقای خانواده ام نیز در خطر می افتد...

دهانم را گشودم اما غرش او لیوان ها را به لرزه انداخت:

"معامله منصفانه ای نیس؟ اگه فرار کنی ممکنه این بار خیلی خوش شانس نباشی و کسی که برت میگردونه اصلا شخص مناسبی نباشه."

پنجه هایش زیر بندهای انگشتش برگشتند:

"این غذا نه طلسم شده نه چیزی توش ریخته شده، و دگ این تقصیر لعنتی خودته اگه بخوای از گشنگی غش کنی. بنابراین میشینی پشت میز و غذا تو میخوری، فیری. و لوسین هم تمام تلاششو می کنه که مؤدب باشه."

و نگاه کنایه آمیزی به سمت او کرد و لوسین هم شانه ای بالا انداخت.

بندهای نامریی رفته بودند و من همانطور که می لرزیدم با دست هایم به سمت زیرین میز ضربه میزد. بندهای روی پاها و قسمت میانی بدنم همچنان باقی بود.

یک نگاه به چشم های سبز آتشینش به من فهماند، که چه مهمانش باشم چه نباشم تاوقتی که چیزی نخورده باشم قرار نیست که از پشت میز بلند شوم. باید بعدا به تغییر ناگهانی که در نقشه هایم برای فرار پیش آمده بود فکر می کردم. اما حالا و فقط برای همین الان چشم هایم را روی چنگال نقره ای چرخاندم و با دقت آن را برداشتم.

آن ها همچنان من را تماشا می کردم\_هر حرکتی را. حتی حرکت پره های بینی ام هنگامی که مشغول بو کردن غذا از بشقابم بودم. اثری از آن بوی گند فلزی جادویی وجود نداشت. و پریان هم نمی توانستند دروغ بگویند. پس او باید درباره غذا راست گفته باشد. چنگال را در تکه ای مرغ فرو بردم و گازی به آن زدم.

تلاش کردم که خرخر نکنم، من سالها بود که همچین غذای خوبی نخورده بودم. حتی غذاهایی که قبل از سقوطمان خورده بودیم در مقایسه با این، کمی از ذرات خاک و خاکستر بهتر بود! کل بشقابم را در سکوت تمام کردم، و کاملا حواسم بود که آن اشراف زاده هرگازی به غذایم می زنم را زیر نظر دارد، و وقتی دستم را برای پرس دوم کیک شکلاتی دراز کردم، غذاها ناپدید شد. طوری که انگار هرگز وجود نداشته است، هیچ تکه و ذره ای از غذاها باقی نمانده بود!

آب دهانم را به سختی قورت دادم، چنگالم را پایین گذاشتم و اینگونه آنها نمی توانستند لرزش دست هایم را ببینند.

تملین جرعه ای عمیق و طولانی از جامش نوشید و گفت:

"کافیه یه گاز دگ بزنی تا کل دل و رودت بیاد بالا."

بندهایی که مرا گرفته بودند رها شدند. یک جور اجازه برای رفتن در سکوت.  
گفتم:

"ممنون برای غذا."

تمام چیزی که میتوانستم به آن فکر کنم همین بود.

لوسین که روی صندلیش لم داده بود با بدجنسی شیرینی گفت:  
"برا مشروب نمی مونی؟"

دست هایم را روی صندلی فشار دادم و برخاستم:

"من خستم و میخوام بخوابم."

لوسین با لحن کشداری گفت:

"چندین دهه از آخرین باری که یکی از شمارو دیدم می گذره، ولی شما  
انسان ها هیچوقت عوض نمیشید، پس فک نکنم این اشتباه باشه که بپرسم  
که چرا تو انقد از هم نشینی با ما بدت میاد، اونم وقتی که اگه برگردی قطعا  
مردای جذاب زیادی وجود ندارن!"

از آن سوی میز تملین نگاه طولانی تهدیدآمیزی به فرستاده اش انداخت، و  
لوسین آن را نادیده گرفت.

محکم گفتم:

"تو جزو پریان اعظمی. من می خوام ازت بپرسم که چرا اصن به خودت زحمت دادی که منو به خونت دعوت کنی یا با من شام بخوری؟"  
احمق! چقد احمقم! من واقعا تا الان باید ده بار کشته میشدم.

لوسین گفت:

"درسته! یه لطفی کن و به حرفام گوش کن: تو یه انسان زنی، و با اینحال ترجیح میدی که زغال داغ بخوری تا اینکه بیش از حد لزوم اینجا بشینی. اینو ندید میگیری-"

او دستش را به سمت چشم فلزی و زخم مهلک صورتش تکان داد.

"قطعا ما انقد شرم آور نیستیم که نگامون نکنی."

غرور و تکبر خاص پریان. حداقل افسانه ها درباره این قسمت راست گفته بودند. دانسته هامو کنار گذاشتم.

"مگه اینکه کسیو داشته باشی که منتظرت باشه. یا مگه اینکه یه ردیف خواستگار بیرون در بیغولتون وایسادن که باعث میشن ما در برابرشون مث کرم بنظر بیایم."

انقدر به من حمله کرده بود که از حرف هایی که به زبان آوردم راضی بودم:

"تو دهکده یه مردی بود که بهش نزدیک بودم."



قبل از اینکه آن پیمان نامه من را از او دور کند، قبل از اینکه معلوم شود شما هرکاری که می خواهید میتوانید با ما بکنید و ما به سختی می توانیم آن را پاسخ دهیم.

تملین و لوسین نگاهی با یکدیگر رد و بدل کردند، و این تملین بود که گفت:  
"تو عاشق این مرد بودی؟"

به راحتی گفتم:

"نه"

دروغ نگفتم، اما اگر احساس دیگری به آیزاک داشتم هم جوابم همین بود. این که آن ها از وجود خانواده ام باخبر بودند به اندازه کافی بد بود و من نمی خواستم آیزاک را هم به این لیست اضافه کنم.

و دوباره آن نگاه بین آن دو نفر رد و بدل شد. تملین از میان دندان های به هم فشرده اش گفت:

"و تو.. کس دیگه ای رو دوس داری؟"

به طور ناگهانی خنده هیستریکی کردم:

"نه"

نگاهم را بین آن دو چرخاندم. مزخرفه! این موجودات مرگبار و نامیرا واقعا حرفی بهتر از اینا نداشتند؟

"واقعا این چیزیه که شما می خواهید درباره من بدونید؟ اینکه من به این نتیجه برسم که شما از مردای انسان خوش تیپ ترید، یا اینکه کسیو دارم که منتظرم باشه؟ چرا اصن به خودتون زحمت میدید که اینارو بپرسید وقتی من تا اخر عمرم اینجا گیر افتادم؟"

رگه ای از عصبانیت زیاد، احساساتم را شکافته بود و پیش می رفت.

تملین در حالیکه لب هایش یک خط صاف شده بود گفت:

"از اونجایی که تو قراره مدت زیادی اینجا باشی، ما خواستیم دربارت بدونیم. اما لوسین، غرورش مانع از این میشه که نزاکتو رعایت کنه."

آهی کشید و به نظر می آمد کارش با من تمام شده است:

"برو استراحت کن ما بیشتر روزا سرمون شلوغه، پس اگه به چیزی نیاز داشتی میتونی از خدمه بخوای. اونا کمکت می کنن."

پرسیدم:

"چرا؟ چرا اینهمه دست و دل بازی می کنید؟"

لوسین طوری نگاهم می کرد که می دانستم او هم ایده ای ندارد، میدانستم دوست آن ها را به قتل رسانده ام، اما تملین برای لحظه ای طولانی به من خیره مانده بود. شانه های پهنش را بالا انداخت و بالاخره گفت:

"من تا همین الانشم خیلیا رو کشتم و تو انقدر ناچیز و بی اهمیتی که نمی تونی این وضعیو بهم بزنی مگه اینکه تصمیم بگیری ما رو بکشی."

گرمای خفیفی در گونه و گردنم شکوفه زد.

ناچیز\_اره من در مقایسه با زندگی و قدرت اونا واقعا هم ناچیز و بی اهمیت بودم. ناچیز درست مَث طرحای محو و لب پر شده ای که دورتادور خونمون کشیده بودم.

"خب..."

در حالیکه نمیتوانستم واقعا حس سپاسگزاری داشته باشم گفتم:

"ممنونم"

به سردی سر تکان داد و اشاره کرد که بروم. مرخصم کرد. انگار که یه ادم پست و دون پایه بودم.

لوسین چانه اش را روی مشتش قرار داد و لبخند رخوت انگیز نصفه نیمه ای تحویلیم داد.

کافی بود. از جایم بلند شدم و به سمت در رفتم. پشتم را به آن ها کردم و به راهم ادامه دادم، مانند این بود که داشتم از گرگی که از زندگیم گذشته بود یا برعکس نابود کرده بود، دور می شدم.

لحظه ای بعد، صدای خنده بلند لوسین در تالارها پیچید و به دنبالش غرش تند و خبیثانه ای آن را خفه کرد.

آن شب نمیتوانستم خواب منظمی داشته باشم، و قفل روی در بیشتر از هرچیز به یک جوک مسخره شباهت داشت.

قبل از طلوع آفتاب کاملاً بیدار بودم، اما همچنان روی تشکی که طعم نرمیش را در زیرم می چشیدم، خوابیده و خیره به طلاکاری های سقف و در حال تماشای نوری که از لابه لای پرده ها به داخل می خزید بودم. من معمولاً با اولین نور خورشید از کلبه به بیرون میزدم، هرچند خواهرهایم هرروز بخاطر اینکه باعث میشدم اینقدر زود از خواب بیدار شوند با خشم هیسی میکشیدند و زیرلب غرغر می کردند.

اگر خانه بودم، تالان وارد جنگل شده بودم، بدون اینکه حتی لحظه ای از تابش بارزش آفتاب را از دست بدهم و به چهچهه خواب آلود پرندگان زمستانی گوش فرا میدادم. به جاش، این اتاق و خونه ای که بیش از اندازه ساکت بود و یه تخت غریبه و خالی. یه قسمت کوچیکی از من دلش برای حس گرمای بدن خواهرام با بدنم تنگ شده بود.

نستا الان باید پاهایش را دراز کرده و در حال لبخند زدن به اتاق اضافه باشد. اون احتمالاً داره با خوشحالی و رضایت منو تو شکم یه پری تصور می کنه، و از اتفاقاتیم که افتاده به عنوان یه شانس برا کولی بازی و جنجال راه انداختن علیه روستایا استفاده میکنه. که مثلاً سرنوشت و بلایی که سر من اومده یه انگیزه ای بشه برا روستایا که به خونوادم کمک مالی کنن. یا شایدم تملین بهشون پول کافی یا غذا یا هرچیزی که اون فک میکنه "مراقبت از اونا" شاملش می شه، داده تا بتونن تا اخر زمستون دووم بیارن.

صورت‌م را داخل بالش مخفی کردم و پتو را بالاتر کشیدم. اگر واقعا راست باشد و تملمین آن‌ها را تأمین کرده باشد، اگر به محض اینکه پایم را از دیوار آن طرف گذاشتم آن کمک‌ها متوقف شود، خب خانواده ام احتمالا از برگشتن من بیشتر از خوشحال شدن، ناراحت می‌شوند.

موهات... تمیزه.

یک تعریف از روی دلسوزی. به این فکر می‌کردم که اگر او مرا به اینجا دعوت کرده و از زندگیم گذشته پس کاملا شرور و فاسد نیست. شاید هم داشت تلاش می‌کرد که آن شروع طوفانی و سختی را که داشتیم حل و فصل کند و یک جورایی جو بینمان را آرام کند. شاید راهی باشد که بتوانم او را قانع کنم تا روزنه‌ای یا هرجادویی که میتواند برای محدود ساختن پیمان نامه پیدا کند. و اگر راهی نباشد پس باید کسی باشد....

ذهنم بی‌هدف از فکری به فکر دیگر می‌پرید، و درحالی‌که تلاش می‌کردم تا از بین آشفتگی‌های ذهنیم راه حلی پیدا کنم، صدای تق قفل در آمد و... صدای جیغی بلند و به دنبال آن گرمپی آمد و من از جا جهیدم و آلیس را دیدم که پخش زمین شده است.

طنابی که آن را از تکه‌های پرده درست کرده بودم اکنون از همان جایی که آماده اش کرده بودم تا به شدت به صورت کسی بخورد، آزادانه آویزان بود. این بهترین کاری بود که با چیزهایی که داشتم می‌توانستم انجام دهم.

همان طور که از تخت بیرون می‌پریدم، از دهانم پرید:

"متاسفم متاسفم."

اما آلیس از جا برخاسته و همانطور که از میان دندان های بهم فشرده اش به من هیزی می کرد، بی اهمیت به من مشغول مرتب کردن پیش بندش بود. او به طنابی که از لوستر آویزان بود و تاب میخورد اخم کرد:

"چیزی که تو اعماق بی انتهای آشفشان هست..."

"من فک نمی کردم کسی به این زودی بیاد اینجا، می خواستم بیارمش پایین و ..."

آلیس نگاهی به سرتاپایم انداخت:

"تو فک میکنی یه تیکه طناب که خورده تو صورتم مانع این میشه که بزخم استخواناتو خورد کنم؟"

خون در رگ های یخ بست:

"تو فک میکنی اصن همچین چیزی در مقابل ما کاری میتونه بکنه؟"

اگر آن پوزخند تمسخر آمیز روی صورتش نبود من میتوانستم همین طور به معذرت خواهی ادامه دهم. دست هایم را روی سینه گره زدم:

"این تله نیس، فقط یه زنگ خطر که بهم زمان میده که فرار کنم."

به نظر می آمد که آماده است که روی من تف کند، اما بعد چشم های قهوه ای تیزش باریک شدند:

"و اینکه تو نمی تونی از ما جلو بیفتی دخترجون."

قلبم بالاخره آرام گرفت:

"می دونم. اما حداقل نمی خوام ناگهانی و بی خبر با مرگم روبرو شم."

آلیس خنده ای بیرون داد:

"ارباب من قول داده که تو اینجا زندگی می کنی، زنده! نه مرده! مام هرچی اون بگه عمل می کنیم."

مشغول بررسی قسمت آویزان طناب شد:

"ولی.. تو برداشتی تمام اون پرده های نازنینو تیکه تیکه کردی؟"

نمی خواستم، حتی تلاشی هم نکردم اما اثری از لبخند لب هایم را بالا کشید. آلیس با قدم های بلند به سمت پرده های باقی مانده رفت و آن ها را کنار کشید، و بعد آسمانی که هنوز به رنگ آبی ارغوانی سیر بود ظاهر شد، خورشید در حال بالا آمدن بود و انگار رنگ های سرخابی و ارغوانی و نارنجی با بی دقتی روی آسمان پاشیده شده بود. دوباره گفتم:

"متاسفم."

صدایی با زبانش درآورد:

"به هر حال تو مایلی جنگ را بندازی دختر! منم بهت میدمش."

دهانم را گشودم تا حرف بزنم، اما مستخدم دیگری با ماسک پرنده و یک سینی صبحانه در دست، داخل شد. صبح بخیر مختصری گفت، سینی را روی میز کنار پنجره گذاشت و داخل اتاق حمامی که آنجا بود ناپدید شد. و صدای جاری شدن آب اتاق را پر کرد.

پشت میز نشستم و مشغول بررسی فرنی و گوشت و تخم مرغ شدم، گوشت! و دوباره غذایی که ما آن طرف دیوار هم می خوردیم. نمیدانم چرا انتظار داشتم غذاهای متفاوتی ببینم. آلیس برایم فنجانی از چیزی که به نظر چای می آمد و بوی آن را داشت، ریخت. با این طعم و عطر قوی شکی نبود که با هزینه هنگفتی به دست آمده بود. پریتیان و سرزمین مادریم که مجاور آن قرار داشت، جاهایی نبودند که به راحتی قابل دسترسی باشند. به آرامی پرسیدم:

"اینجا چیه؟ اینجا کجاست؟"

"تمام چیزی که باید بدونی اینه که اینجا امنه."

قوری را پایین گذاشت:

"حداقل اینجا خونس. و اگر میخوای بری اطرافو بگردی بهتره چش و گوشتو باز کنی و حسابی مراقب خودت باشی."

خوب! اگه نمیخواد جواب بده پس دوباره می پرسم:

"باید مراقب... چه نوع پری هایی باشم؟"

آلیس گفت:

"همشون. حمایت ارباب من خیلی محدوده. اونا می خوان تورو فقط بخاطر اینکه انسانی بگیرن و بکشن، حالا جدای از بلایی که سر آندرس آوردی."

یه جواب به درد نخور دیگه! سرم را پایین انداخته و مشغول خوردن صبحانه و چشیدن مزه قوی و خوش طعم چایم شدم. او هم داخل اتاقک حمام شد.



وقتی کارم با حمام کردن و صبحانه خوردن تمام شد، بازهم پیشنهاد آلیس در پوشیدن لباس را رد کردم و یک تونیک زیبای دیگر به تن کردم به رنگ بنفش تیره که به سیاهی میزد! آرزو کردم که کاش نام آن رنگ را می دانستم، اما به هر حال در فهرستم قرارش دادم. چکمه های قهوه ای که شب قبل پوشیده بودم را به پا کردم، و همانطور که مقابل میز توالت مرمرین نشسته بودم و اجازه می دادم آلیس موهای خیس را شانه زده و ببافد، از تصویرم در آینه جا خوردم.

این اصلاً خوشایند نبود\_هرچند این بخاطر ظاهر واقعی ماجرا نبود. بینی ام نسبتاً صاف بود، و این ویژگی دیگری بود که از مادرم به ارث برده بودم. هنوز می توانستم به یاد بیاورم که بینی اش چطور با لذتی ساختگی چین می خورد، وقتی که یکی از دوستان معرکه و ثروتمندش جوک های بی مزه و مسخره تعریف می کرد.

حداقل من دهان نرم و لطیف پدرم را داشتم، هرچند که باعث شده بود، استخوان های بیش از حد تیز و گودی گونه هایم مضحک و مسخره به نظر برسد. نمی خواستم به چشم های کمی سربالایم نگاه کنم. می توانستم نگاه های خواهر یا مادرم را در گذشته تصور کنم. گاهی با خود فکر می کردم که شاید به دلیل نگاه های من بود که نسا آنهمه به من توهین می کرد. من با زشت بودن فرسخ ها فاصله داشتم، اما آدم های زیادی را چه کسانی که دوستشان داشتیم و چه متنفر بودیم را تحمل کردم فقط بخاطر اینکه نسا جایگاهش را از دست ندهد. و همینطور به خاطر اینکه خودم هم جایگاهم را از دست ندهم.

هرچند که به نظر برای تملین ـ اون اشراف زاده با اون زیبایی بی نقص و آسمانیش ـ خیلی سخت بوده که تعریفی از من پیدا کند. پری حرومزاده!

آلیس کارش با بافتن موهایم تمام شد، و من از روی صندلی پریدم قبل از اینکه از سبدي که با خود آورده بود بخواهد گل های کوچک را لابه لای موهایم بگذارد. اگر بخاطر اثرات فقر نبود، می توانستم درست مانند اسمم زندگی کنم، اما من هرگز آن چنان که باید و شاید اهمیت نمی دادم. زیبایی در جنگل هیچ معنی ای نداشت.

وقتی از آلیس پرسیدم که الان باید چه کار کنم ـ باید با کل زندگی محدود و انسانیم چه کار کنم؟ ـ شانه ای بالا انداخت و پیشنهاد داد که داخل باغ قدم بزنم.

تقریباً خندیدم اما جلوی زبانه را گرفتم. احمقانه بود اگر متحدین بالقوه ام را کنار میزدم. شک داشتم که او چشم و گوش تملین باشد و نمیتوانستم هنوز او را تحت فشار بگذارم اما... حداقل یک پیاده روی می توانست این شانس را به من بدهد که درباره اطرافم چیزهایی بفهمم. یا شایدم کسیو بتونم پیدا کنم که با عجز و لابه درخواست منو به تملین بگه.

تالارها ساکت و خالی بودند ـ که واقعا برا یه همچین ملکی عجیب بود!

آن ها دیشب به دیگران اشاره کرده بودند، اما من هیچ نشانه ای از کسی نه دیدم و نه شنیدم. رایحه خوشایند گل سنبل به مشام می رسید ـ اگر فقط از باغ کوچک الین بود ـ رایحه ای که در تمام تالار ها پراکنده بود و همراهش جیک جیک دلپذیر سهره ای به گوش می رسید، پرنده ای که اگر خانه بودم

برای چند ماه نمی توانستم صدایش را بشنوم\_البته با این وضع /اگه میتونستم  
تا ابد بهش گوش بدم!

وقتی متوجه نقاشی ها شدم، تقریبا به راه پله مجلل آنجا رسیده بودم. دیروز  
به خودم اجازه نداده بودم که به آن ها نگاه بیندازم اما اکنون و در این راهروی  
خالی که کسی مرا نمی بیند.... برق رنگی در میان زمینه نیمه تاریک و سایه  
زده نقاشی مرا وادار به ایستادن کرد و این مقدار از رنگ و بافت مجبورم کرد  
که روبروی آن قاب طلاکاری شده قرار بگیرم.

من هرگز\_هرگز\_چیزی مثل این ندیده بودم.

بخشی از من گفت که این یک تابلوی اشیای بی جان است. /اون یه گلدان  
زینتی شیشه ای سبز بود با یه دسته گل که به حالت خمیده و سر به زیر  
روی دهانه باریک گلدان پخش شده و قرار گرفته بود. غنچه و برگ هایی تو  
شکل و اندازه و رنگای مختلف \_گلای رز، لاله، نیلوفر، علف طلایی، گل توری،  
گل صدتومنی و...

مهارتی که برای کشیدن نقاشی به کاری برده شده باعث شده بود به شدت  
واقعی بنظر برسد، درواقع فراتر از واقعی... در ظاهر یک گلدان پر از گل درون  
یک زمینه تیره بود اما چیزی بیشتر از آن بود، آن ها بنظر سرزنده و پرشور  
می رسیدند و رنگ های روشنشان انگار یک جور دعوت به مبارزه و سرکشی  
در برابر سایه هایی بود که احاطه شان کرده بود.

این مهارت باید کاری می کرد که گلدان شیشه ای نور را نگه دارد، و با آبی که داخل آن است باعث شکست نور شود، از طرفی انگار که گلدان واقعا وزن داشت که بالای آن پایه سنگی قرار بگیرد.... فوق العاده بود!

می توانستم ساعت ها به آن خیره بمانم و نقاشی های بی شمار همین راهرو می توانست کل روزم را به خود اختصاص دهد، اما باغ.. نقشه هایم..

با این وجود، همان طور که قدم میزدم، نمی توانستم انکار کنم که این مکان بیش از چیزی که فکر می کردم متمدن و پیشرفته است. حتی اگر می خواستم اعتراف کنم باید می گفتم اینجا پر از آرامش و بی سر و صداست.

اگر واقعا تمایلین از داستان و شایعه هایی که باعث شده بودند باور کنم، مهربان تر و نجیب زاده تر باشد، آن وقت قانع کردن آلیس به بدبختی خودم نباید کار سختی می بود. اگر می توانستم موافقت آلیس را جلب کنم، متقاعدش می کردم که پیمان نامه اشتباه کرده است که همچین هزینه ای از من خواسته است که پرداخت کنم، در واقع او هم ممکن بود قبول کند، اگر چیزی وجود داشت که مرا از شر این بدهی راحت کند و ...

"تو"

یک قدم به عقب پریدم. در نوری که از لابه لای در های شیشه ای باز روبه باغ، هیکل مردانه قوی و بلندی به حالت نیم رخ جلوی من ایستاده بود.

تملین! لباس های جنگی اش را پوشیده بود، تکانی خورد که بدن برنزه اش را بیشتر نشان دهد، و با اینکار سه چاقوی ساده که در امتداد حمایل شمشیرش غلاف شده بود نمایان شد.

– هرکدوم از اونا به اندازه کافی بلند بودن که بتونن دل و رودمو پاره کنن، درست به اندازه پنجه های هیولا. موهای بلوندش از جلوی صورتش کنار رفته و از پشت بسته شده بود، گوش های نوک تیز و آن ماسک عجیبش کاملاً آشکار شده بود.

"کجا داری میری؟"

تند تر از آن بود که شبیه به یک درخواست باشد. تو! دارم فک میکنم /صن /اسممم یادش هست؟

یک دقیقه طول کشید تا به قدر کافی عزمم را جزم کنم که قدرت به پاهایم برگردد و از آن حالت جمع شدگی در بیایم. با بی تفاوتی گفتم:

"صب بخیر."

حداقل این یه خوشامدگویی بهتر از مال تو بود.

"تو گفتی هر جور دوست داشتم زمانمو بگذرونم. نمی دونستم تحت بازداشت خانگی."

فکش سفت شد:

"البته که تحت بازداشت خانگی نیستی."

همان طور که کلمات از دهانش خارج می شدند، نمی توانستم آن زیبایی مردانه محض فک قویش و خوش رنگی پوست طلایی-برنزه اش را نادیده بگیرم. احتمالاً شخص خوش تیپی بود اگر آن ماسک را در می آورد.

وقتی فهمید که من قصد جواب دادن ندارم ، دندان هایش را به نمایش گذاشت که من فکر کردم تلاشی برای لبخند زدن است:

"یه تور میخوای؟"

"نه ممنون."

و تلاش کردم از آنجا بروم، و همینطور که سعی می کردم با دقت از کنارش رد شوم به تمام حرکات ناشیانه بدنم واقف بودم.

با یک قدم سر راهم قرار گرفت، آنقدر نزدیک که مجبور شد یک قدم به عقب برگردد:

"من تمام روزو داخل نشسته بودم، به هوای تازه نیاز دارم."

و تو/نقد بی ارزشی که نمیتونی باعث ازار و اذیت من بشی.

"من خوبم."

با بی دقتی در حال طفره رفتن بودم:

"تو به قدر کافی... بخشنده بودی."

تلاش کردم منظورم را همانطور که می خواستم برسانم.

با لبخند نصفه نیمه و نه چندان مطبوعی که البته آنقدر بلااستفاده نبود که بتوان انکارش کرد گفت:

"تو مشکلی چیزی با من داری؟"

به آرامی گفتم:

"نه"

و از در عبور کردم. غرش ضعیفی از دهانش خارج شد:

"من قرار نیس بکشتت فیری. من قولمو نمیشکونم."

همانطور که از بالای شانه ام نگاه می کردم، تقریباً از روی پله های باغ به سمت پایین تلوتلو خوردم. بالای پله ها ایستاده بود، درست به نیرومندی و قدمت سنگ و ستون های قدیمی عمارت:

"کشتن. ولی ازار نرسوندن چی؟ اینم یکی دگ از اون روزنه های پیمان نامه س؟ چیزی که لوسین بتونه باهاش علیه استفاده کنه؟ یا هرکس دیگه ای؟"

"اونا تحت دستور منن ونمی تونن بهت دست بزنین."

"با اینحال من الان تو قلمرو تو گیر افتادم بخاطر شکستن قانونی که حتی نمی دونستم وجود داره. چرا اصن دوست تو اونروز تو جنگل بود؟ فک کردم پیمان نامه ورود شما به قلمروی مارو ممنوع کرده."

هنوز به من خیره بود. شاید زیاده روی کرده ، و زیاد از او سوال کرده بودم. شاید می توانست بمن بگوید چرا اصلاً سوال پرسیده بودم.

به آرامی گفتم:

"اون پیمان نامه مارو از چیزی منع نکرده به غیر از به بردگی گرفتن شماها. دیوار واقعا باعث دردسره و اگه میخواستیم اهمیت بدیم خرابش می کردیم و میومدیم اونور و همتونو می کشتیم."

درسته که من مجبور شده بودم که برای همیشه در پریثیان زندگی کنم، اما خانواده ام... به خود جرأت دادم که بیرسم:

"و تو برات مهمه که دیوارو خراب کنی؟"

نگاهی از بالا به پایینم انداخت انگار که میخواست ببیند آیا ارزش دارم که تلاش کند به من توضیح دهد یا نه:

"من علاقه ای به سرزمین فانی ندارم، هرچند نمی تونم اینو به هم نوع های خودم توضیح بدم."

اما او هنوز به سوال من جواب نداده بود:

"پس دوست اونجا چیکار می کرد؟"

تملین بی حرکت و خاموش ایستاده بود. نوعی زیبایی باستانی و فرازمینی حتی در نفس کشیدنش نیز وجود داشت:

"یه جور.. بیماری تو این سرزمین وجود داره. سرتاسر پریثیان. و این قضیه تقریبا به مدت پنجاه ساله ادامه داشته. بخاطر همینه که این خونه و این زمینا اینقد خالین. بیشتریا رفتن. این بیماری و آفت به آهستگی داره پخش می شه، اما به طرز عجیبی یه جور جادو رو درست کرده. قدرتای من بخاطر همون ضعیف شده. این ماسکا\_ضربه ای به ماسکش زد\_ نتیجه موجی از اون بیماریه که در طول یه مهمونی بالماسکه اتفاق افتاد. و حتی الان ما نمی تونیم اونارو دراریم."



نزدیک پنجاه سال گیر اون ماسکا افتاده بودن! اگه من بودم دیوونه می شدم  
و پوست صورتمو می کندم که از شرش خلاص شم!

"زمانی که تبدیل به اون موجود می شی ماسک نداری، دوستتم نداشت."  
"بی رحمی این بیماری همین جاس."

یا باید به عنوان یک هیولا زندگی می کردند یا با ماسک:

"این... این چه نوع بیماری ایه؟"

"این نه بیماریه، نه عارضه نه کسالت. این تمرکزش فقط رو جادوئه رو خونه  
هایی که تو پریتیانه. اون روز آندرس اون طرف دیوار بود چون من فرستاده  
بودمش به دنبال درمانی دارویی چیزیی."

"به ادمام میتونه آسیب بزنه؟"

معه ام پیچ خورد:

"امکان سرایتش به اونطرف دیوار هست؟"

"بله احتمال اینکه روی فانی ها و قلمروتون تاثیر بذاره هست. بیشتر از این  
نمی دونم. سرعتش خیلی کنده و گونه شما فعلا در امانه. ما دهه هاست که  
هیچ پیشرفتی نداشتیم. فعلا جادومون که به نظر میاد تثبیت شده هرچند  
که ضعیف شده."

خب اینکه اینهمه اعتراف کرده و اینقد خوب و زیاد برامن حرف زده به این معنی که آینده منو اینطور تصور کرده: من قرار نیس هیچوقت برم خونه و قرار نیس هیچ وقت هیچ انسانی رو ببینم که این راز آسیب پذیری پری ها رو بهشون بگم.

"یه مزدور به من گفت که باور داره که پریا ممکنه تو فکر حمله باشن. این ربطی داره به این قضیه؟"

اثری از لبخند روی لبانش ظاهر شد، شاید کمی تعجب کرده بود:

"من نمیدونم. تو معمولاً با مزدورا حرف میزنی؟"

"من با هرکسی که بهم چیز مفیدی بگه حرف میزنم."

او صاف ایستاد، و تنها چیزی که باعث میشد نترسم و عقب نکشم قولی بود که درباره نکشتنم به من داده بود. سپس چرخشی به شانه هایش داد، انگار که داشت دلخوری و ناراحتیش را کنار میزد:

"اون تله ای که تو اتاقت درست کرده بودی واسه من بود."

از میان دندان هایم هیس کشیدم:

"اگه کار من باشه می تونی بابتش سرزنشم کنی؟"

"ممکنه من درونم یه حیوون داشته باشم اما من متمدنم، فیری."

خب حداقل اسمم را یادش بود. اما با حالت کنایه آمیزی به دست هایش، به نوک های همچون تیغ تیز پنجه های خمیده و بلندش که از پوست برنزه اش بیرون آمده بود، نگاه کردم.

متوجه نگاهم شد و دست هایش را پشتش قرار داد. به تندی گفت:

"موقع شام می بینمت."

این یک درخواست نبود، با اینحال به آرامی به سمتش سر تکان دادم و شروع به برداشتن گام های بلند بین پرچین ها کردم، اهمیتی نداشت کجا داشتم میرفتم، فقط میخواستم به اندازه کافی از او دور شوم.

یه مریضی تو سرزمین هاشون، که داره رو جادوشون تاثیر میده و بدنشونو از جادو خالی می کنه... یه بیماری جادویی که ممکنه یه روز به دنیای انسان ها هم سرایت کنه. بعد از قرن های زیادی بدون جادو ما در مقابله با اون بدون دفاع می موندیم، در برابر هربلایی که میتونست سرمون بیاره.

داشتم فک میکردم اصن ممکنه اشراف زاده ها به خودشون زحمت بدن درباره این بیماری به ما هشدار بدن؟ و خیلی زمان نبرد تا به جوابش رسیدم.

سخن مترجم: عزیزانم؛ راستش من خیلی عکسا از تملین و یا فیری تو نت دیدم ولی نذاشتم چون خودم به شخصه تصور خودمو دوست دارم از شخصیت و برا اینکه تو تصورات شمام خلل وارد نشه هیچ عکسی ازشون نذاشتم. بوس بهتون.

